

پیک نقد دانشگاهی

پرومان

Fateless

نقد رمان Fateless انتشارات دانشگاه شمال غرب (1992) Evanston

نویسنده György Uri Kozma

نقدی را که می‌خوانید اشارات منتقد به صفحه‌های متفاوت از متن است و هر پاراگراف از صفحه‌ی برگزیده شده، به این ترتیب نباید انتظار یکدستی در کل متن را داشته باشید تنها اشارات منتقد و مطالعه نثر و نگاه نویسنده در انتخاب این مطلب مورد توجه بوده است.

نقد و تفسیر رمان Fateless

همان‌طور که خانواده‌ام گفته‌اند، پدر بزرگم نه به خاطر یهودی بودنش بلکه تنها به خاطر این که سردبیر روزنامه آلمانی زبان Pester Lloyd بود، سال ۱۹۴۴ کشته شد. پس از مرگ او مادرم دچار افسردگی شدید شد و من ماه‌های اولیه زندگی‌ام را (۹ سال پس از جنگ) در یتیم‌خانه به سر بردم. بنابراین خواندن رمان کرش و تبعید وی از موطنش به‌عنوان سومین نسل از بازماندگان کشتار نازی‌ها، کار آسانی نبود. اما در واقع او باعث شد تا افسوس عمیقی را که احساس می‌کردم با خواندن مستمر نوشته‌هایش تسکین دهم. آثار او ارتباطی شگرف میان آشویتس و زندگی پس از جنگ در مجارستان و زندگی در اردوگاه‌های کمونیسم با پوچی حقارت‌آمیزی که به‌نوعی هنوز در این زمان هم مضحک به‌نظر می‌رسند، برقرار می‌کنند.

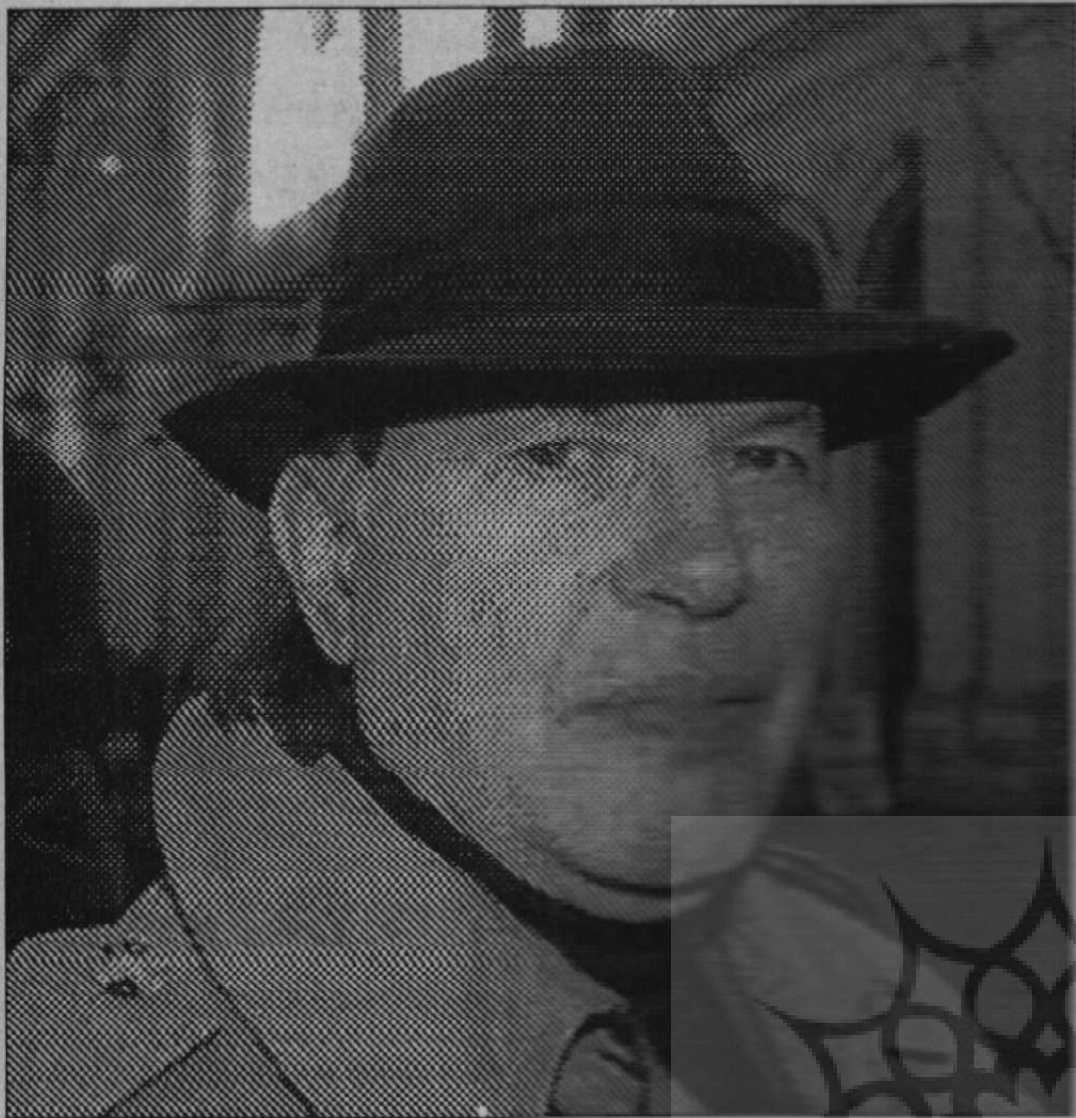
او این حس را به‌وسیله سبک مستندگونه و سرد، دیالوگ‌ها و نقل قول‌های صمیمی و به‌تصویر کشیدن روزمرگی که منجر به احساس ترس و حقارت می‌شود القا می‌کند و با نشان دادن زندگی بی‌هیچ‌گونه شادی ساده کار نویسندگی را به انجام می‌رساند.

کرش ابتدای رمانش را با آخرین روز پیش از ورود به اردوگاه کار پدرش آغاز می‌کند. وی همه چیز را از نگاه پسر چهارده - پانزده ساله‌ی که شاید ناخودآگاه دنیای بزرگسالان را به‌نقد می‌کشد، بیان می‌کند: «نامه پدرم را که در آن پرسیده بود اگر می‌توانستم به‌دلایل شخصی عذرخواهی می‌کردم، به معلم مدرسه دادم. معلم می‌خواست این دلایل را بداند. به او گفتم پدرم مشغول خدمت سربازی شده، بنابراین به‌هرگونه اعتراضی پایان دادم».

نویسنده از نقل قول استفاده می‌کند اما علامت نقل قول را نمی‌گذارد به طرزیکه نقل قول‌ها به‌نظر مضحک می‌آیند. گویی به‌شکلی بیان می‌شوند که کنایه‌دار هستند: «او گفت امیدوار است که در این تاریکی، تاریکی روز می‌توانست رفتارهای خوب مرا بشمرد».

«به‌عنوان یک پسر پانزده ساله بالغ به‌راحتی می‌توانستم وزن نفس‌هایی را که میان ما به زمین افتاده بودند درک کنم. این عین کلمات او بود. به علامت

قهرمان داستان György Koves پسرک چهارده ساله‌ی است که در میان دیگر یهودیان بوداپست قرار گرفته و به اردوگاه کار اجباری فرستاده شده است. سپس از آن جا به اردوگاه بوخنوالد فرستاده می‌شود؛ جایی که متحمل گرسنگی، بیماری، شکنجه و بوی بدن‌های سوخته‌ی می‌شود که در کوره آدم‌سوزی در حال سوختن هستند. و سال بعد به‌دست نیروهای متفقین آزاد می‌گردد. Fateless رمانی تکان‌دهنده و آزاردهنده است، درباره تجربیات پسرکی یهودی - مجاری که سعی می‌کند خود را با شرایط کمپ‌های آلمانی وفق دهد. هنگام بازگشت به شهرش بوداپست، György Koves چهارده ساله هنوز با همان لباس‌های راه‌راه زندانیان نسبت به دشمنی مردم خیابان کاملاً بی‌تفاوت است. همسایگان و دوستان قبلی‌اش به او اصرار می‌کنند تا شرایط سخت و شکنجه‌آور گذشته‌اش را از ذهن دور سازد اما وقتی یک روزنامه‌نگار دلسوز به آن اردوگاه‌ها مراجعه می‌کند آن جا را «پایین‌ترین طبقه جهنم» می‌خواند. پسر نمی‌تواند هیچ‌یک از این حرف‌ها را به کلیشه‌های معروف ربط دهد و به تنهایی به تفکر درباره معنا و مفهومی که آن را تجربه کرده است می‌پردازد. دریافت وی از تجربیاتش کاملاً نامشخص و با نوعی احساس دوگانه همراه است. در اردوگاه‌ها همیشه سعی می‌کرد تا با کمک انگیزه‌های زندگی خود را با اسارت غیرانسانی و وضعیتی که لحظه‌به‌لحظه روبه وخامت می‌نهاد، تطبیق دهد. با تحمیل منطق و هوش حساس و دقیقش و آن چه برای یک نوجوان به سن او کاملاً طبیعی است، سعی می‌کند تا ظاهر کاملاً طبیعی خود را حفظ کند. به محض آزاد شدن می‌بایست با ابتذال شیطانی که به آن عادت کرده بود، مجادله کند. وقتی از خود می‌پرسد چرا لغاتی چون «طبیعتاً»، «انکارناپذیر» و «بدون سؤال» را به کار می‌برد تا تمامی تجربیات وحشت‌آور خود را توصیف کند، پاسخ می‌دهد که در یک اردوگاه منحصر به فرد این کاملاً طبیعی است. بدون هیچ رابطه معنوی و میراث یهودی‌اش و رانده شدن از موطنش، به این نتیجه می‌رسد که نه مجارستانی‌ها و نه یهودیان در این سرنوشت دخالتی نداشتند چرا که شرایط تحمیل شده آنان را به آینده‌ی چنین مبهم کشاند.



تصدیق سر تکان دادم و دیدم که تصدیق من او را راضی کرد. دستش به طرفم حرکت کرد و من تقریباً از تصور این که بخواد مرا در آغوش بگیرد ترسیده بودم. اما این اتفاق رخ نداد».

تأثیر کنایه‌وار مشابه دیگری درباره مغازه‌دار وجود دارد: مغازه‌دار گفت ممکن است اجازه بدهید بپرسم آیا برای اردوگاه کار خرید می‌کنید؟

اما این پسر چهارده ساله یهودی پیر استیاق شدیدی به کشف واقعیت دارد و چشمانش هرگز فریب نمی‌خورد. او یک تکه از نان از جیره چندگرمی برایم تست کرد. و به نوعی از نگاه غضبناکش و حرکتی که به خود داد فهمیدم چرا راهی جز این نداشت مگر تنفر از یهودیان. چرا که اگر آن‌ها را دوست می‌داشت احساس می‌کرد که به وسیله آن‌ها فریب خورده. این تنها راهی بود که می‌توانست طبق ایده‌آل و محکومیت‌اش عمل کند، خوب البته این روش همه چیز را تغییر می‌داد».

کرتش این‌گونه، آخرین شبی را که فردایش روانه خدمت سرکاری می‌شد شرح می‌دهد: «نامادریم پرسید گرسنه‌یی، پاسخ دادم، خیلی و دیگر هیچ چیز فکر نکردم چون بعد از آن، شرایط همان‌طور بود. او بشقاب من را کاملاً پیر کرد و برای خودش چیزی نگذاشت. پدرم متوجه شد و پرسید چرا! گفت اخلاقی می‌کند در این لحظه معده‌اش هیچ چیز قبول نمی‌کند. بعد من فهمیدم که اشتباه کردم».

وی با به کار بردن حداقل لغت، درک خاصی از آسردگی و سودایی این خانواده را به ما نشان می‌دهد: «آرزو کردم ای کاش پدرم مرده بود. آرزوی خیلی بدی بود اما آن را کاملاً احساس کردم. بعداً می‌توانستم گریه کنم اما فرصتی برای این کار نداشتم چون چند مهمان از راه می‌رسید. نامادریم گفت: «بجنب! الان بستگان می‌رسند. بعد از آن همه آن‌ها می‌خواهند که با تو خداحافظی کنند کاملاً طبیعی است. زنگ به صدا درمی‌آید. دایه Lajos گفت سال‌های خوشی و بی‌خیالی بچگی با رویدادهای تقدیر شکنج‌باز هزار ساله یهودی رو به پایان است».

سپس کرتش بیزار می‌شود پس از مراسم مذهبی اجدادش را توصیف می‌کند: «مجبور بودم وی را تا اتاق بیرونی رویه روی حیاط همراهی کنم. دعاخوان‌ها همه جا را احاطه کرده بودند و مبل‌های غیرقابل استفاده و کهنه‌یی آن جا بود. خداوند به زبان عبری مورد خطاب قرار می‌گرفت و من به آن زبان صحبت نمی‌کردم. برای این که بتوانم دعا را تکرار کنم مجبور بودم به حرکات لب دایه Lajos نگاه کنم. به طوری که تنها خاطره‌یی که از آن روز به خاطر دارم حرکات لب‌های گوستالوی او بود».

یکبار دیگر وی بدون رعایت کردن علامت نقل قول می‌تواند عواطف و خداحافظی عجیب با پدرش را به تصویر بکشد: «احساس می‌کردم چه خوب بود اگر اشک‌هایم روی جنازه پدرم می‌ریختند. از این که این اتفاق رخ داده خرسند بودم. او مرا به بستر فرستاد. خیلی خسته بودم. اما با خودم فکر کردم هنوز می‌توانستیم پیرمرد بیچاره را از اردوگاه کار با خاطره زیبای آن روز نجات دهیم».

سپس پسر با پسران یهودی دیگر در کارخانه Csepel به کار مشغول می‌شود. پلیس وی را از اتوبوس پایین می‌آورد او به آرامی از میان قسمت‌های مختلف کارگاه خشت‌زنی عبور می‌کند و سپس به آشپزخانه فرستاده می‌شود. او از زبانی مختصر و مفید برای شرح تاکتیک‌های خاص بقا استفاده می‌کند. ما با یک مرد کارگشته و ماهر و یک مرد بدشانس رویه‌رو می‌شویم. مرد با تجربه

همیشه سعی می‌کند با یللاستی خود ارتباط برقرار کند و به این نکته که او یک آلمانی بود و جنگش در کارگاه لازم الاجراست توجهی ندارد. مرد بدشانس هم در بدقولی خود عجبی ندارد است (یکبار قصد داشت تا برای مادر بزرگش دارو تهیه کند اما به اتوبوس نرسید و برای این که مدارک لازم را برای ترک شهر بیابد مشکل داشت) به هر جهت هر دوی آن‌ها می‌مردند.

پسر جوان با جوهر حکیم نیست به نامادریش نمی‌تواند احساس واقعی‌اش را سرگوب کند. به نظر غیر منطقی و وسط یک تناثر یوج absurd رها شده بودم به طوری که هرگز نمی‌دانستم نقش واقعی من چیست و تاحدی مجبور بودم به خاطر عبور از تحولاتم بخندم».

کاملاً روشن است که وی منتظر اردوگاه کار اجباری آلمانی است گویی این یک فرصت استثنایی است. خیلی از جوانان آلمانی دنبال کار می‌گشتند یا بعضی از آن جوانان شرور حتی به وسیله پدران‌شان سرکار می‌رفتند. (دایه سومین پسر عموی من وزیر داخلی دولت Miklós Kozma Gömbös پسرش را به یکی از همین اردوگاه‌ها فرستاد تا شغل‌اش را حفظ کند. پسر هم از این بابت راضی بود. پدر خاطراتش را می‌نویسد. اما یک‌بار در تصادف رانندگی کشته می‌شود). چه کسی می‌توانست در آلمان دنبال کار بگردد من هم مثل همه پسرهای دیگر بلافاصله از این حسن‌نیت تشکر کردم».

کرتش می‌نویسد، بررسی طنز مخفی و تلخی که بعداً احساس می‌شود، مصیبت را توصیف می‌کند. قهرمان داستان (کرتش جوان) در طی سفرش آرام آرام پیچیده‌تر می‌شود. «به خاطر می‌آورم و حالا بهتر می‌فهمم که چرا آن مرد با صورتی مهر خورده چطور به سختی با پلیس بحث می‌کرد».

دیگران هنوز در بازی مرگ و زندگی و دست‌وپنجه نرم می‌کنند: «مرد بدشانس درمانده به نظر می‌رسد... بعداً آن‌ها دارو را در کوله‌پشتی پیدا می‌کنند...»

کرتش سعی می‌کند تا لغاتی را به‌کار برد که حس آن زمان را برای ما به‌روشنی بیان کند. او نشان می‌دهد که ما انسان‌ها چطور همیشه سعی می‌کنیم خودمان را با بدترین شرایط تطبیق دهیم. «بعضی چیزها به‌نوعی تمرین می‌شدند چون هرگز این اتفاق رخ نداده بود که آن‌ها چطور از کار، کار بسازند. بنابراین Citrom به‌من یاد داد که چطور خودم را تمیز نگه دارم... پایین تنهات را خوب بشور، به‌خاطر شپش».

«خیلی‌ها سعی کردند فرار کنند اما چند روز بعد برگشتند - مرده - با نوشته‌ی دور گردن‌شان: Ich bin wider da این منم که دوباره این‌جام».

«گرسنگی همیشگی است، اسهال نیز همین‌طور. اما خواهش کردن به‌خاطر اسهال کارسختی است. یک‌بار او یک کیسه سیمان را می‌اندازد و بعد به‌وسیله یک آلمانی تعقیب می‌شود. اما کرتش دوباره از طنز برای به‌تسخیر در آوردن آزاری که به‌خاطر به‌یاد آوردن آن می‌برد، استفاده می‌کند: «بنیمن یک‌بار دیگر کیسه را بیندازی du verfluhter Judehund سگ یهودی لعنتی». کرتش می‌گوید، به‌مرور نسبت به دردهایی که بر اثر کتک و ضربه ایجاد می‌شد بی‌حس و بی‌تفاوت شده بودم: «می‌توانم بگویم بعد از آن همه تلاش و آن همه محاکمه بی‌فایده، خستگی و فرسودگی بعد از آن زمان به‌نوعی آرامش و تسکین رسیدم. سرما، نم و باران دیگر آزارم نمی‌داد. دیگر در من تأثیر نداشت. هرگز دیگر احساس گرسنگی را درک نکردم...»

سپس روانه بیمارستان اردوگاه شد (شانه‌هایی را که می‌توانستم به آن‌ها تکیه کنم خوب به‌خاطر دارم. تعجب‌آور بود که پرستار مرد وظیفه‌اش را خوب می‌دانست و با مهربانی از من مراقبت می‌کرد. این از همه جالب‌تر بود که دکتر از دوازده سالگی در آن اردوگاه بود (شاید به‌خاطر این‌که او کمونیست بود).

ناگهان صدای جروبوت و داد از دور می‌آمد - مردان SS فوراً اردوگاه را ترک می‌کنند... آن‌ها گفتند برایمان سوپ باگوشت و سبزیجات می‌آورند. بعد از آن بود که قدری احساس آرامش کردم و به‌طور جدی به آزادی فکر کردم».

«بعد از ماه‌ها دوباره صورتش را در آینه می‌بیند، پیر شده و گناهکار، گوشت‌هایش مثل پنبه شده‌اند. کم‌کم به مجارستان می‌رسند. در تراموای بوداپست، راهنما وضعیت را درک نمی‌کند و از یک نفر که از اردوگاه برمی‌گردد پول می‌خواهد. غریبه‌یی از روی حس وظیفه پول او را می‌دهد: «به او بلیت بدهید!» (این‌جا کرتش به بی‌تفاوتی اجباری ناظر صحنه اشاره می‌کند) پیرزن همچنان به بیرون خیره شده است».

ناجی از او می‌پرسد تا حالا کجا بوده و می‌شنود «سیاه‌چال جهنم نازی». وقتی غریبه از او می‌پرسد چه احساسی دارد، او پاسخ می‌دهد «تنفر» از چه کسی... از همه. بعد غریبه می‌پرسد: «آیا از مراحل ترس و وحشت زیادی گذر کرده‌ای؟ جواب من به این بستگی دارد که ترس را چه بدانی، طبیعتاً... چرا زمانی که آن‌ها به هیچ وجه در وضعیت طبیعی نبودند این کلمه را تکرار می‌کنی؟ و قهرمان جواب می‌دهد: «در یک بازداشتگاه آن‌ها کاملاً طبیعی هستند».

غریبه سعی می‌کند او را به صحبت با دیگران درباره تجربیاتش تشویق کند «از چه چیز باید حرف بزنم؟ درباره جهنم اردوگاه‌ها. حالا دیگر درباره آن جهنم چیزی نمی‌دانم. من چیزهایی درباره بازداشتگاه زندانیان سیاسی می‌دانستم اما درباره جهنم چیزی نمی‌دانستم... در جهنم هرگز خسته و کسل نمی‌شوید... اما در بازداشتگاه کسل می‌شوید، حتی در آشوبتس. چطور توضیح می‌دهید؟ چون زمان کم می‌کند. این‌طور که از حرف‌های شما پیداست کم‌کم متوجه می‌شویم

حالا دیگر برای این‌که شرح بدهد که اجازه خروج داشته و همیشه به قانون احترام می‌گذاشته دیر است... چقدر سخت توانستم اجازه‌نامه بگیرم... به‌هیچ طریقی تصور نمی‌کرد عاقبت‌اش این چنین شود. اگر آن‌قدر بدشانس نبود... اگر انوبوس...»

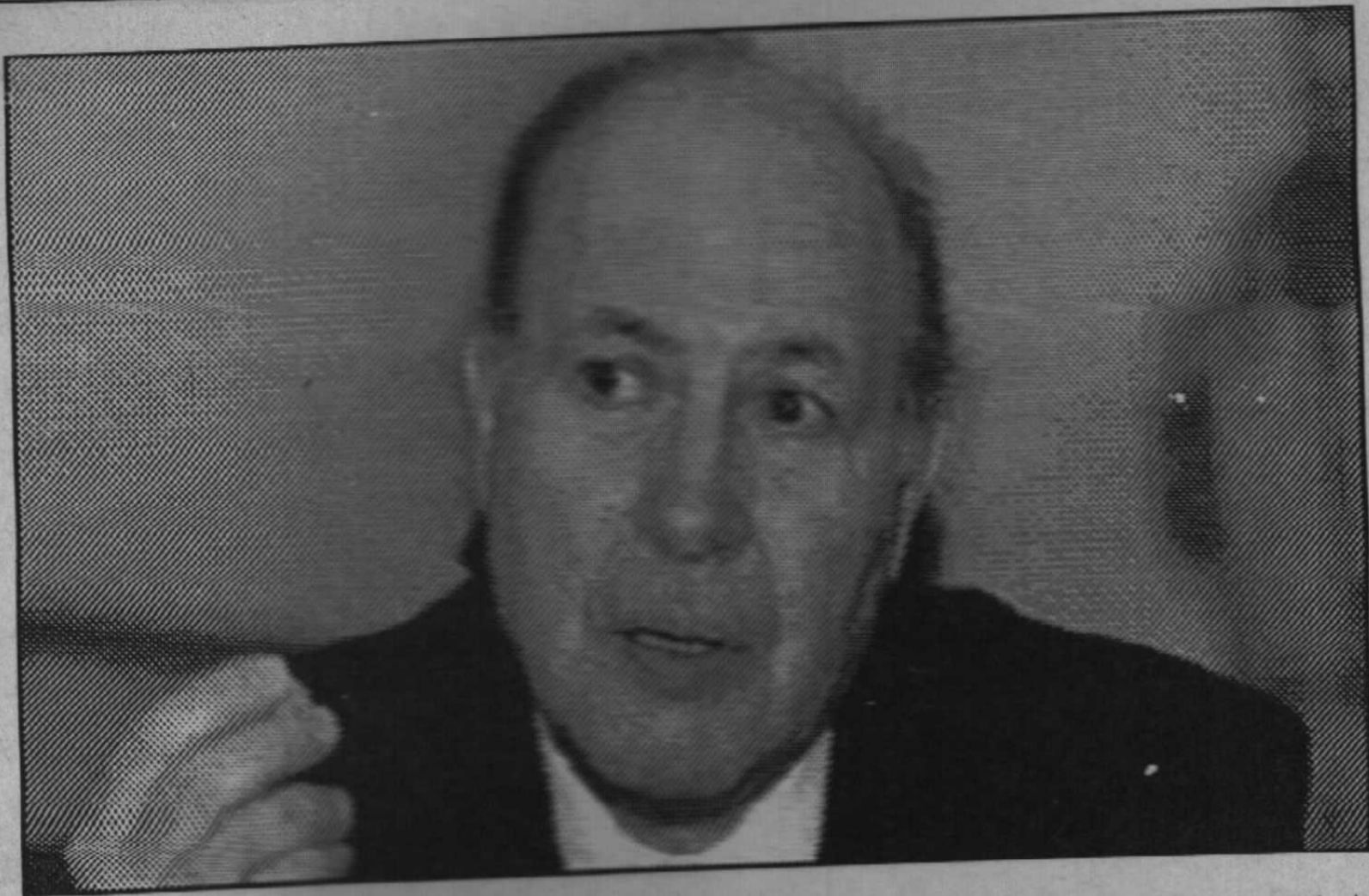
به شکلی دیگر Rabbi به‌یاد دایی Lajos می‌افتد (او که دعا می‌خواند): «درست مثل دایی Lajos... دیگران او را رابی صدا می‌زدند. او به همه ما التماس می‌کرد: «هرگز باخدا جروبوت نکنید! ما می‌بایست از این کار دوری کنیم. نه تنها به‌خاطر گناهکاری بلکه چون ما را راهنمایی می‌کند. از هدف‌های ناب و باشکوه در زندگی خودداری کنید... این‌ها ما را از بین می‌برند. اما به‌رحمت بیکران او ایمان داشته باشید. به‌نظر من برهان او کاملاً دقیق و روشن است اما او هرگز به‌ما اجازه نمی‌دهد که آن‌را کاملاً درک کنیم و چه‌کاری را می‌بایست انجام دهیم». در بسیاری از جاها می‌بینیم که کرتش از علائم نقل قول استفاده نمی‌کند اما ما نقل قول را کاملاً احساس می‌کنیم - این‌جا وی از علائم استفاده می‌کند و اضافه می‌کند که این یک نقل قول است. لذا این هم می‌تواند یکی از همان طنزهای تاریک و تلخ او باشد.

او هیچ فرصتی را برای نشان دادن «انسان» - یا ابتدال که بخشی از وحشت به‌شمار می‌رود از دست نمی‌دهد: اما پسر Silky را با آن دختره دست انداختیم و اذیت کردیم...» (بعداً دختر حامله می‌شود و نتیجتاً کشته خواهد شد) او دوباره با نشان دادن غربت اندیشه انسان و غیرقابل بیان بودنش به‌سادگی ما را شگفت‌زده می‌کند: «نام آن‌جا Waldsee بود وقتی تشنه بودم این نام به من نیرو می‌داد».

حتی «مرگ» پیش‌پا افتاده و معمولی می‌شد. تحت آن شرایط درک‌شدنی، «اتفاق هرروزه» است. زنی مُرد، پیر و مریض بود. تحت آن شرایط این مسأله کاملاً قابل درک بود.

کرتش شگفتی‌اش را هنگام دیدن «محکومین واقعی» در آن لباس‌های راه‌راه اردوگاه این‌گونه بیان می‌کند: «اولین بار در زندگی‌ام چشمم به یک محکوم واقعی افتاد... لباس‌هایی که مخصوص محکومین و مجرمین بود... در آن سال‌ها قیافه‌های آن‌ها بسیار جالب بود. بلافاصله به‌خاطر درد دست‌ها، سر و تمامی بدن‌شان شکایت کردند. از من خواستند که به پشت بخوابم. خوب ما به همین خاطر این‌جا بودیم. مرا چنگ زد و انداخت. برایش مهم بود. تسلیم شدم و با خنده گفتم: «بسیار خوب، من ۱۶ ساله خواهم شد. آن‌ها گفتند خسته و مریض نشو!»

یک بار دیگر کرتش موضوع را کاملاً برعکس و وارونه بررسی می‌کند - آن‌جا که پسر راهی برای عکس‌العمل واقعی و درست ندارد. بالاخره آن‌ها آرام آرام از وجود کوره‌ها و بوی آن‌ها آگاه شدند. اما آن‌ها به همه می‌گفتند مردم به خاطر اپیدمی چیز می‌سوزانند: «بوی... دود کارگاه. کارخانه چرم بون همان‌طور که بعداً به‌ما این‌طور گفتند. اگر تیفوئید یا بیماری همه‌گیر نبود به‌جای مناسب‌تری انتقال می‌یافتیم... اپیدمی بود؟ جواب مثبت بود... برسر افراد مریض چه می‌آید؟ می‌میرند. سر مرده‌ها چه می‌آید؟ سوزانده می‌شوند. در حقیقت آرام آرام فهمیدم که چرا کوره‌ها درست پشت ما هستند و اثری از کارخانه چرم‌سازی نیست، کوره‌یی است که لاشه مرده یا اشغال را در آن می‌سوزانند. کوره‌یی ساخته شده بود، آن‌طور که آن‌ها برایم توضیح دادند انکار ابتدا فرد ریزر می‌شد و بعد یک کوره دیگر، یک کوره دیگر... از چهار طرف منافذ دود پر می‌شد مثل ما. آیا اپیدمی آن‌قدر زیاد است که احتیاج به این همه مرده دارد؟»



که شما هرگز لحظه‌یی را بیکار نماندید و وقت را بیهوده هدر ندادید... اگر همه دانش و معلومات شما یکباره کاهش می‌یافت مغز و قلبتان هیچ‌کدام تحمل نمی‌کردند.

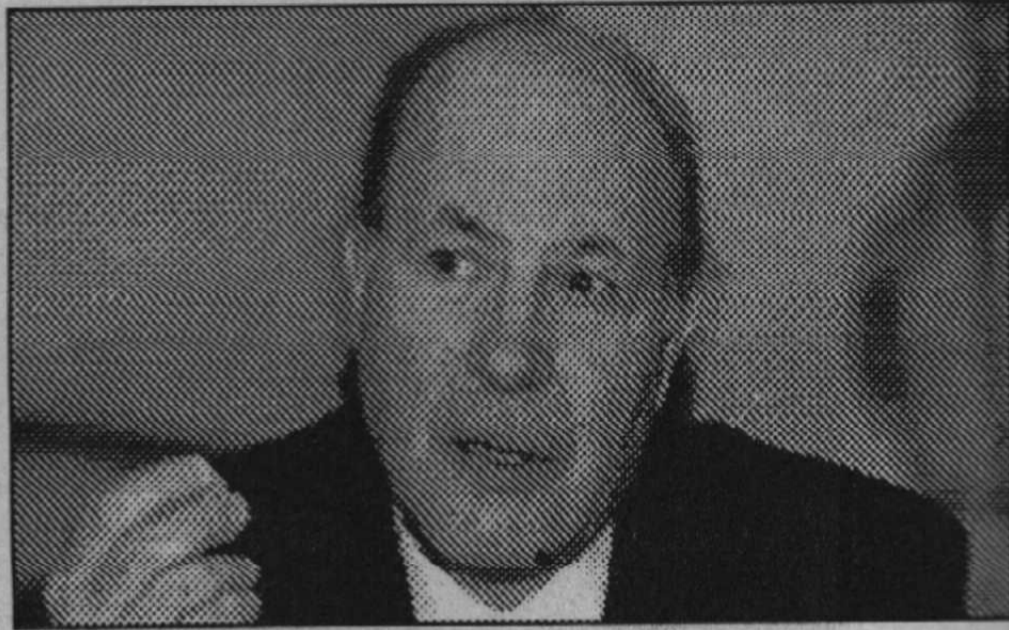
این جاست که نویسندگان به وسیله تکنیک منحصر به فردش وقایع و صحنه‌ها را آشکار می‌کند این که چطور قهرمان داستان وقت کافی برای به چنگ آوردن آن چه رخ داده بود و چطور زنده مانده بود نداشت. و به خاطر همه این‌هاست که وی شایسته دریافت نوبل ادبی امسال شد. وی آخرین دیالوگ را این‌گونه بازگو می‌کند: «نمی‌توانید تصور کنید... به همین خاطر شما جهنم را به جای به کار می‌برید...» و بعد وقتی هم صحبتش یکباره در خیابان ناپدید می‌شود، وی یک تکه کاغذ را دور می‌اندازد. خانه قدیمی‌اش را پیدا می‌کند - آبارتمان کاملاً توسط غریبه‌ها اشغال شده. نامادری‌اش با سرکارگر سابق پدرش ازدواج کرده بود آقای Suto.

کرتش سپس مجادله میان همسایگان یهودی قدیمی را بسیار جالب بیان می‌کند (همان افراد خانواده‌یی که در ابتدای رمان دور هم جمع شده بودند) آن‌ها به راحتی نمی‌توانند قبول کنند که یک نفر می‌توانسته آن قدر درد و محنت را تحمل کند. «زندگی در خانه هم راحت نبود، آن‌ها توصیه می‌کنند همه چیز را فراموش کنم اما نمی‌توانستم به حافظه‌ام دستور بدهم که دستور آن‌ها را اطاعت کند».

کرتش سعی می‌کند به نوعی رمان را فلسفی کند اما آشنایی کم او این اجازه را نمی‌دهد: «حتی یک لحظه کوتاه می‌توانست حقیقتاً امور جدیدی را فراهم آورد اما میسر نشد... مشکل در قدم‌ها بود. هرکس تا آن جا که می‌توانست قدم برمی‌داشت و پیش می‌رفت. حالا می‌توانستم به Anne Marie بگویم معنی یهودی بودن چیست که هرگز تا قدم اول برداشته نشده بود آن‌را دریافتم، شرایط تحمیل شده و الزامات آن... من بیرون از سرنوشت تحمیل شده خویش زندگی کردم. این سرنوشت من نبود اما من تنها کسی هستم که تا پایان - زندگی کردم. می‌توانم بدین شکل خودم را راضی کنم که یک اشتباه بود. یک انحراف. یک نوع اتفاق... که هرگز واقعاً رخ نداد. به روشنی می‌توانم ببینم آن‌ها قدم برداشتند. هیچ‌کس دیگر به جز آن‌ها این کار را نکردند. اگر چیزی به نام

اما حالا همه چیز در استتار تغییر و تحول است. من حتی به قهرمان ساده رمان کرتش غبطه می‌خورم و بنابراین بیش از این نمی‌توانم به آن چه ایمره کرتش در کتابش به خوبی شرح داده بیفزایم. این رمان در میان کتاب‌هایی که واقعاً چشمان من را باز می‌کنند و دید تازه‌یی به دریافت‌های پیشین می‌دهند تنها کتابی است که توانسته تأثیر بسیار مثبتی را بر من بگذارد.

Kaddish for a child not Born



بخش کوتاهی از رمان

احتمالاً شاید گفته‌ام که این جمله حتی به لحاظ فکری خطاست، این‌که: «هیچ تعریف و تفسیری دربارهٔ آشویتس وجود ندارد.» در حالی که همواره برای هر آن‌چه موجودیت دارد، تعریف نیز هست. البته، حتی اگر طبیعتاً مطلق، قراردادی و خطا باشد. واقعیت این است که حداقل دو زندگی و حیات وجود دارد. یک زندگی و حیات واقعی که به نوعی می‌توان از آن به وضعیت موجود اشاره کرد که بیش از این توصیف و تعبیری ندارد و دیگری زندگی غیرمادی و روحانی که شرح آن ورای واقعیات یا حداقل اغلب توغیباتی است که در پایان به پوچی می‌رسد. این جمله بداقبال که «هیچ تعریف و تفسیری وجود ندارد» تعریف و توضیح نویسندهٔ بداقبالی است که می‌گوید می‌بایست نسبت به آشویتس سکوت شود. این‌که آشویتسی وجود ندارد، به این دلیل نیست که تعریف و تفسیری موجود نیست بلکه به این خاطر است که آشویتس اصولاً نمی‌بایست وجود داشته باشد.



پانویس‌ها:

۱. بی‌سرانجام Fateless
۲. ناکامی Fiasco
۳. مرثیه برای کودکی که زاده نشد
kaddish for a child not Born
۴. کشتار یهودیان به عنوان فرهنگ
The Holocaust as Culture
۵. لحظهٔ سکوت آن زمان که جوخه اعدام بار دیگر
تفنگ‌های‌شان را پر می‌کنند.
A Moment of Silence While the Firing
Squad Reloads
۶. زبان تبعیدی The Exiled Language

